



راستی

● به انتخاب ناصر نادری
● تصویرگر: شیرین شیخی

راستی، دری از درهای بهشت است.
راست گویی، آرامش می آورد.
راه رسیدن به بهشت، راست گویی است.

چند روز از یک ماه



۲۲ بهمن
پیروزی انقلاب اسلامی



۱۲ بهمن بازگشت امام خمینی (ره)
به ایران



۲۱ بهمن
میلاد حضرت رسول اکرم (ص)
و میلاد امام جعفر صادق (ع)

۲ بهمن
رحلت رسول اکرم (ص)
و شهادت امام حسن
مجتبی (ع)



۴ بهمن
شهادت امام رضا (ع)

تو هم می‌توانی

به به، چه روزی، چه جشنی!
جشن من، جشن تو، جشن ما، جشن انقلاب اسلامی ما.
دست بزن. پا بکوب. گل بریز. نُقل پِپاش. بخند و شادپاش.
جشن انقلابمان است. همه جا گل باران است. جشن تولد شهیدان است.
نگاهشان کن. نمی‌بینی؟ چرا می‌بینی! همه جا هستند. روی زمین و
آسمان، روی بال فرشتگان.
صدایشان کن. نمی‌توانی؟ چرا می‌توانی! نامشان همه جا هست. روی
دیوار کوچه‌ها، خیابان‌ها، مدرسه‌ها، پارک‌ها،... همه جا، همه جا.
بگرد و پیدایشان کن. صدایشان کن و بگو: تولدتان مبارک،
ای شهیدان انقلاب!
پس چرا معطلی؟ بگو یا علی، کلاس اولی!

سر دبیر



● مصطفی رحماندوست
● تصویرگر: نیلوفر برومند

گیلاس

درخت گیلّاس
مغازه داره
چی چی می فروشه؟
صد تا گوشواره

گوشواره هاشو
بگیر و بچین
خیلی خوش مزه س
بخور و ببین

دو تاشو بخور
دو تاشو بردار
خیلی خوشگلند
رو گوشت بذار



فیل اومد آب بخوره

• تصویرگر: عاطفه ملکی جو



فیل تشنه

• علیرضا متولی

فیل اومد آب بخوره، آب ترسید و گفت: «آقا فیله من را نخور!»
فیله گفت: «اگر نخورمت از تشنگی می میرم.»
آب دلش سوخت. گفت: «پس کم بخور!»
فیله گفت: «شکم به این بزرگی که با یک کم آب، سیر نمی شود!»
آب گفت: «اگر من را بخوری، زود تمام می شوم. حالا یک کم بخور، وقتی باران آمد بیا و بیشتر بخور.»
فیله به آسمان نگاه کرد. یک تکه ابر کوچولو دید. گفت: «آهای، ابر کوچولو! بار که خیلی تشنه ام.»
ابر کوچولو گفت: «من هنوز کوچکم. تنهایی نمی توانم بیارم.»
فیله ناامید شد. خرطومش را جمع کرد. یک گوشه خوابید. یک دفعه با صدای گرومب گرومب آسمان از خواب پرید.
سرش را بلند کرد. دید ابر کوچولو دست مامان و باباش را گرفته تا با هم بیارند. ابرها باریدند. آب، زیاد شد. فیل هم هر چه قدر که دلش می خواست، آب خورد.

فیل اومد آب بخوره، دید که گرسنه است. گفت: «بهتر است اول غذا بخورم، بعدش آب بخورم!»
رفت غذا بخورد، دید خوابش می آید. گفت: «بهتر است اول یک کم بخوابم، بعدش غذا بخورم!»
خواست بخوابد، یک دفعه یاد ننه بزرگش افتاد و گفت: «بهتر است اول سری

به ننه بزرگ بزنم، بعدش بخوابم!»
و راه افتاد و رفت به خانه ی ننه بزرگش.
ننه بزرگ، در را به رویش باز کرد و گفت: «چه خوب کردی آمدی! دلم برای

بعد هم دست او را گرفت و بردش توی خانه. کنارش نشست. نازش کرد، بوسش کرد و گفت: «تازه از راه رسیده ای. خسته ای. سرت را بگذار روی پایم و یک کم بخواب.»
فیله سرش را گذاشت و خوابید. وقتی که بیدار شد دید که به به، ننه بزرگ چه آشی برایش پخته. نشست و آش را خورد و سیر شد.
ننه بزرگ یک پارچ آب خنک هم آورد.
فیل اومد آب بخوره، یک دفعه دید هوا تاریک شده. گفت: «وای ننه جان، دیرم شده! غذایم را خوردم، آبم را می روم خانه ی خودمان می خورم.»
و مثل باد دوید و رفت...

فیل گرسنه

• شکوه قاسم نیا

فیل و قورباغه

• محمدرضا شمس

فیل اومد آب بخوره، قورباغه نگذاشت. فیل پرسید: «چی شده؟ چه طور شده؟ چرا نمی گذاری آب بخورم؟» قورباغه گفت: «مگه نمی بینی چشمه غمگینه؟» فیل پرسید: «چرا غمگینه؟» ماهی ها گفتند: «دلش گرفته. مگه نمی بینی قُل قُل نمی کند؟» فیل داد کشید: «آهای چشمه! چرا دلت گرفته؟» چشمه گفت: «یک سنگ بزرگ افتاده روی دلم، راهم را بسته.» فیل گفت: «این که غصه ندارد! من الان درش می آورم.» بعد هم خرطومش را کرد توی آب. سنگ را گرفت و کشید. سنگ، سنگین بود. در نیامد. قورباغه و ماهی ها به فیل کمک کردند. همه با هم یک، دو، سه گفتند و سنگ را بیرون آوردند. چشمه دوباره قُل قُل جوشید. ماهی ها قُلپ قُلپ خندیدند. قورباغه قورقور آواز خواند. فیل هم، هورت هورت آب خورد...



فيله و بچه خرچنگه

• ناصر نادری

فیل اومد آب بخوره، بچه خرچنگه چسبید به خرطومش و گفت: «مامان جان،

مامان جان!» فیله گفت: «خرطومم را ول کن. من که مامانت نیستم!» بچه خرچنگه با گریه گفت: «اگر تو مامانم نیستی، پس مامانم کجاست؟» فیله گفت: «من چه می دانم! حتما رفته جایی کار داشته. زود می آید.» اما بچه خرچنگه ول کن نبود. چنگال هایش را توی خرطوم فیله فرو کرد و فیله را محکم بوسید.

فیله جیغ کشید و گفت: «این قدر من را نبوس!» فیله در همین وقت، مامان خرچنگه از راه رسید و داد زد: «آهای فیله! چه کار به بچه ی

من داری؟ زود او را بگذار زمین!» بعد هم پرید جلو، چنگال هایش را توی خرطوم فیل فرو کرد و او را محکم گاز گرفت. فیله جیغ زد و گفت: «بچه ات کم بود، تو هم من را می بوسی؟» مامان خرچنگه گفت: «کی تو را بوسید؟ زود بچه ام را بگذار زمین!» بچه خرچنگه، صدای مادرش را شنید. خرطوم فیله را ول کرد و پرید تو بغل مامانش. فیله راحت شد و گفت: «خانم خرچنگه! بچه ات خودش چسبیده بود به خرطومم!»

فیله را گفت و راهش را کشید و رفت. این را گفت و راهش پرسید: «راست می گفت؟» خانم خرچنگه از بچه اش پرسید: «بله!» و ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. بچه خرچنگه با خجالت گفت: «بله!»





خاطرات یک کلاه

شنبه

من توی کمد، خواب بودم. خواب برف می دیدم.
یک دفعه، در کمد باز شد. پسر کوچولو که دوست من است
صدایم کرد و گفت: «هوا سرد شده. باید تو را روی سرم
بگذارم، وگرنه سرما می خورم!»
بعد هم مرا روی سرش گذاشت و با هم بیرون رفتیم.



یکشنبه

گوشه‌ی اتاق بودم. سوسکی خانم مرا دید. یواش
یواش به طرفم آمد و گفت: «به به، تو چه نرم و
گرمی! امشب توی تو می خوابم.»
اما هنوز پایش را جلو نگذاشته بود که
دوستم داد زد: «سوسک... سوسک...»
سوسکی خانم ترسید و فرار کرد.



دوشنبه

برف باریده بود. دوستم توی حیاط، آدم برفی درست
می کرد. من هم روی سرش بودم.
وقتی آدم برفی درست شد، مرا روی سر او گذاشت. آن وقت
موهای خودش پر از برف شد. بعد چی شد؟ سرما خورد!
حالا باید دوتایی توی خانه بمانیم تا حال او خوب شود.



- افسانه شعبان‌نژاد
- تصویرگر: میثم موسوی

سه‌شنبه

امروز بابا بزرگِ دوستم به خانه آمد. دوستم مرا روی سر او گذاشت. اما من فقط نصف سر بابا بزرگ را پوشاندم. بابا بزرگ، خودش را توی آینه دید و خندید. بعد هم مرا از سرش برداشت، کلاه خودش را گذاشت. به کلاه بابا بزرگ نگاه کردم و گفتم: «تو مال بزرگ‌ترهایی، من مال کوچک‌ترها!» و دوباره روی سرِ دوستم نشستم.



چهارشنبه

دوستم توی حیاط لی‌لی بازی می‌کرد. من هم روی سرش بودم. یک دفعه به شاخه‌ی درخت، گیر کردم. دوستم مرا کشید. آن وقت نخ من در رفت. دوستم غصه خورد. من هم غصه خوردم. اما ماما او یک کاموای هم رنگ من آورد و مرا درست کرد. هم من خوش حال شدم، هم دوستم.



پنج‌شنبه

امروز من و دوستم به خانه‌ی همسایه رفتیم. دوستم با بچه‌ی همسایه بازی کرد. وقتی بازی تمام شد، همسایه یک عالمه شکلات برای دوستم آورد. اما شکلات‌ها توی دست دوستم جا نشدند. همسایه به او گفت: «کلاحت را بده تا شکلات‌ها را توی آن بریزم.» آن وقت من پُر از شکلات شدم. به‌به، چه شکلات‌های خوش‌مزه‌ای!





موش کوچولو

از قطب شمال

یکی بود یکی نبود. موش کوچولویی بود که می‌خواست برود
ماهیگیری کند.

قایق موش کوچولو پوست گردو بود. پارویش هم یک قاشق چوبی بود.
موش کوچولو قایقش را به آب انداخت و سوار شد.
پارو زد و رفت و رفت. به دهکده‌ای رسید. بچه‌های دهکده صدایش
کردند و گفتند: «آهای موش کوچولو، بیا این جا یک چیز خوش مزه بخور.»

چه چیزی؟

یک بشقاب پُر از گوشت اُردک ماهی.
نه، دوست ندارم!

باز پارو زد و آواز خواند و رفت. به دهکده‌ی دیگری رسید. بچه‌های دهکده
صدایش کردند و گفتند: «آهای موش کوچولو! بیا این جا، یک چیز
خوش مزه بخور.»

چه چیزی؟

یک بشقاب پُر از گوشت غاز.
نه، دوست ندارم!



باز پارو زد و آواز خواند و رفت.
به سوّمین دهکده رسید.
بچه‌ها صدایش کردند
و گفتند: «آهای موش
کوچولو! بیا و یک چیز
خوش مزه بخور.»

چه چیزی؟

یک بشقاب پُر از
خاویار.

«وای، چه قدر خاویار
دوست دارم! الان می‌آیم.
او خود را به ساحل رساند.

قایقش را محکم بست. بچه‌ها بشقاب

پُر از خاویار جلوی او گذاشتند. موش کوچولو شروع کرد به خوردن. خورد
و خورد تا شکمش باد کرد.

بچه‌ها داد زدند: «موش کوچولو، بدو برو. زود باش! قایق و پارویت را
آب بُرد.»

موش کوچولو از جا پرید. به طرف قایق دوید. اما
پایش لیز خورد. افتاد زمین. شکم بزرگش
پاره شد.

او فریاد زد: «آخ، آخ مُردَم! کمک...»
بچه‌ها نخ و سوزن آوردند. شکم
موش کوچولو را دوختند.

موش کوچولو آه و ناله کنان به
طرف قایقش رفت. سوار قایق
شد و پارو زد. اما دیگر نمی‌توانست
آواز بخواند.

به جایش، بچه‌ها برای او
آواز می‌خواندند.





- سوسن طاق‌دیس
- تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

فقط برای خودم

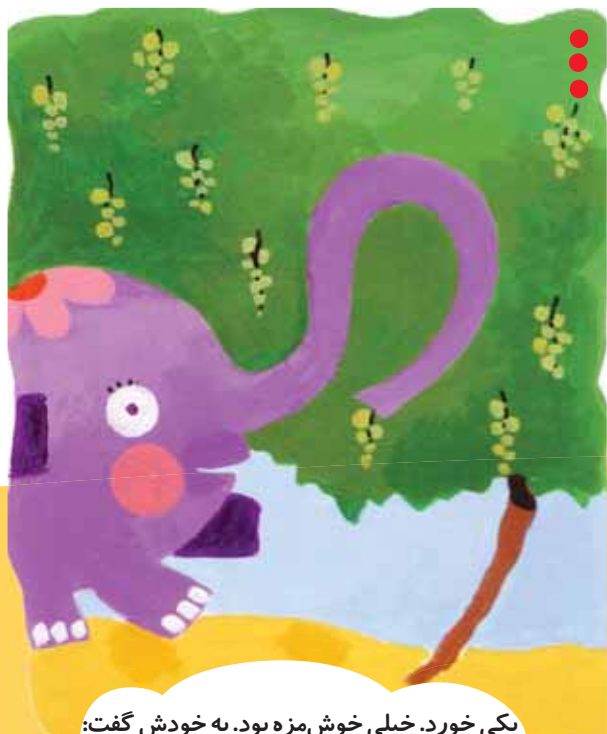
این طرف رفت، آن طرف رفت. یک درخت بزرگ پیدا کرد که زیرش پُر از سایه بود. گیلی گیلی رفت زیر سایه‌ی درخت. بعد هم میوه‌های درخت را دید. انگورهای سبز و رسیده.



هوا خیلی گرم بود. آفتاب همه جا بود. گیلی گیلی با خودش گفت: «باید یک سایه‌ی بزرگ و خنک پیدا کنم، فقط برای خودم!»



ولی درخت هنوز پُر از انگور بود. گیلی گیلی خورد و خورد و خورد. تا گلایش پُر از انگور شد. ولی باز هم خورد.



یکی خورد. خیلی خوش مزه بود. به خودش گفت: «همه‌ی انگورها فقط برای خودم است.» و تند و تند خورد و خورد. دیگر وقت نداشت انگورها را بجود. شکمش پُر شد. پُر پُر پُر.

لُپ‌ها و خرطومش پُر شد.
دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. از
زیر درخت بیرون آمد.
به زور خرطومش را بلند کرد.
ولی ناگهان، گرومب...



انگورها از خرطومش بیرون ریخت.
فیل‌ها دیدند که از آسمان، انگور
می‌بارد.



همه با خوش حالی شروع کردند به
انگور خوردن.
گیلی گیلی مثل یک کیسه‌ی خالی افتاد
و از حال رفت.



فیل‌ها داد کشیدند: «آهای گیلی گیلی!... همه
جا پُر از انگور شده، تو هم بیا بخور!»
ولی گیلی گیلی با بی‌حالی گفت: «نه، تمامش
مال خودتان!»

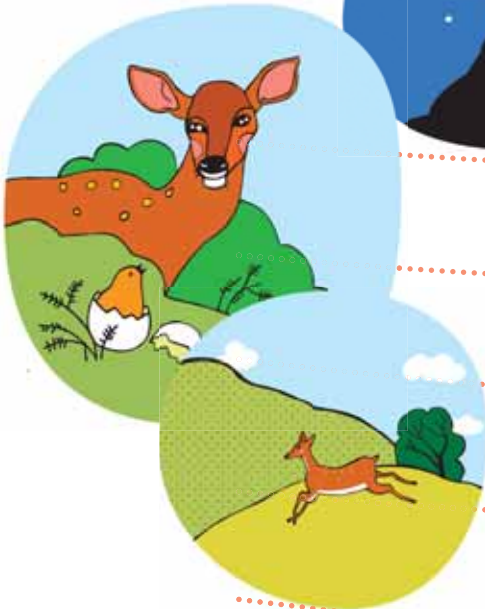




جوجه و آهو



آهو نوکِ کوه، تنها بود.



او صدای جیک جیک شنید. پایین دَوید.

جوجه را دید. جوجه تازه از تُخم بیرون آمده بود.

جوجه، هم آهو را دید و گفت: «سلام مامان!»

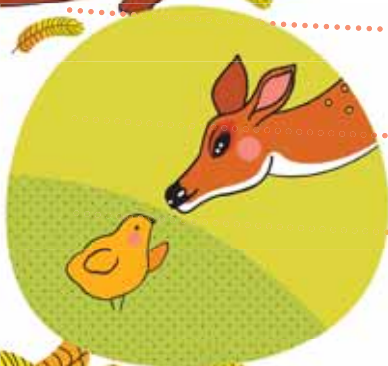
آهو خندید. دَوید. دنبالِ مامانِ جوجه گشت.

او مامانِ جوجه را ندید. به جایش یک روباه را دید.



روباه، خواب بود. دور و برش پر ریخته بود.

آهو از آن جا، دور شد. پیش جوجه برگشت.



او جوجه را به خانه اش بُرد و مامانِ او شد.

آهو دیگر تنها نبود.

دوچرخه و ماژیک

لاله جعفری
تصویرگر: ملیکا سعیدا



دوچرخه، کوچک بود.

سَبَدِ دوچرخه، سفید بود.



گفتم: «مامان، من سَبَدِ قرمز دوست دارم!»

مامان گفت: «بابا، دوچرخه با سَبَدِ قرمز پیدا نکرد.»

دویدم و ماژیک قرمز را از کیفم در آوردم.



با آن، سَبَدِ دوچرخه را رنگ کردم.

شب، بابا آمد. دوچرخه را دید. گفت:

«این دوچرخه را از کجا آوردی؟»

من که دوچرخه با سَبَدِ قرمز پیدا نکردم!



من گفتم: «خودم آن را پیدا کردم.»

من و مامان و بابا، سه تایی خندیدیم.

کیک گلی

● نیلوفر میر محمدی

چیزهایی که لازم داریم:

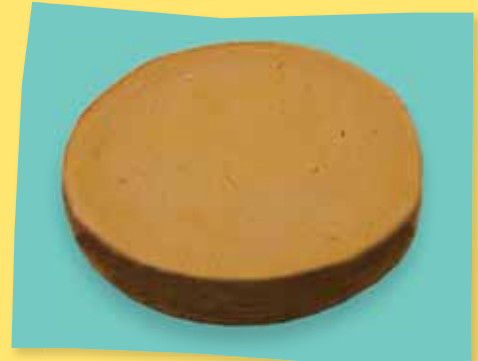
● خاک و آب

● قلم مو

● رنگ گواش

کارهایی که باید بکنیم:

با خاک و آب، گل درست کن.
(می‌توانی از بسته‌ی گل آماده هم استفاده کنی.)
گل را خوب مالش بده تا نرم شود.
یک تکه‌ی بزرگ از گل را بردار. آن را کف دستت قلقلی کن. حالا گل قلقلی را فشار بده تا کمی پهن شود. مثل چی؟ مثل یک کیک گرد! آن را توی آفتاب بگذار تا خشک شود.
قلم مو را در رنگ بزن. با آن، کیک را رنگ کن.
این یک کیک ساده است.
می‌توانی با میوه‌های گلی آن را تزئین کنی.
پس گلوله‌های کوچولویی با گل درست کن.
بعد از خشک شدن، رنگشان کن. آن‌ها را دور تا دور کیک بچین.





کیک آماده است.
به به، چه کیک قشنگی!
حیف که خوردنی نیست! فقط برای بازی است.
با این کیک می توانی یک جشن تولد خوب برای
عروسکت بگیری.



کیک آماده است



این کیک، خوردنی نیست!

شعرهای جشن تولد

تصویرگر: سولماز جوشقانی



تولد عروسکی

شکوه قاسم‌نیا

عروسکم دو ساله شد
تولدش مبارکه
یک تولدش چیه؟
یک شکلاتِ کوچکه

به جای شمع یک او
دو چوب کبریت می‌دارم
فوت می‌کنم به جای او
می‌گم چه قدر دوستش دارم

هدیه

افسانه شعبان نژاد

خونه پر از بادکنکه
تولدَم مبارکه

هدیه‌ها روی میز ماست
از این پایین تا اون بالاست
خدا کنه یکیش عروسک باشه
یه خرس پشمالوی کوچک باشه

تولّد جوجه

اسدالله شعبانی

تَرَق، تَرَق... تَرَك خورد
یه تخم مرغ کوچک
فوری اومد به دنیا
یه جوجه‌ی وروجک

مرغ و خروس، دو تایی
نگاهی کردن به او
جوجه‌باچیک جیکش گفت:
- کیک تولدم کو؟

تولّد داداشی

جعفر ابراهیمی (شاهد)

داداش کوچک من
چند ساله شد؟ سه ساله
خونه پُر از مهمونه
دایی و عمّه، خاله

هر کی یه هدیه داده
برای کی؟ داداشم!
دلم می‌خواد که امروز
جای داداشی باشم

کیک اُردکی

مریم هاشم پور

مامان جونم خریده
کیکی به شکل اُردک
با خامه روش نوشته:
تولّدت مبارک

اُردک من از اوّل
شمع تولدداشت
باباجونم جای شمع
روی تنش گل گذاشت

خیلی قشنگ تر شده
کیک تولّد من
فوت می‌کنم به این گُل
به جای شمع روشن





● به انتخاب بابک نیک‌طلب



کاش خانه‌های شکلاتی وجود داشتند

مترجم: نازنین نوتاش سنگتراش
ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
تلفن: ۸۸۹۶۴۱۱۵
قیمت: ۳۵۰۰ تومان



جم جمک برگ خزون

گردآوری: ثمینه باغچه‌بان
ناشر: موسسه فرهنگی پژوهشی چاپ و نشر نظر
تلفن: ۸۸۸۴۳۲۹۴
قیمت: ۲۴۰۰ تومان

- طاهره خردور
- تصویرگر: نیلوفر میرمحمدی



این، یکی از حروف الفبای فارسی است.
اما، اگر خوب فکر کنی، چیزهای
دیگری هم می‌تواند باشد.



برایش یک نیش بگذار،
می‌شود یک مار کوچولو.



حالا چی؟ با یک نوک
و یک بال، می‌شود یک قوی
قشنگ.



برایش یک تاج بگذار،
می‌شود یک خروس کاکل زری.



و حالا برایش دندان بگذار،
می‌شود یک گربه‌ی گرسنه.

دیگه چی؟ خوب فکر کن!
فکرهايت را نقاشی کن.



کبوتر و درخت



رفته بودیم به پارک. روی چمن ها، زیرانداز انداخته بودیم. مامان داشت خیار پوست می کند. بابا هم داشت چای می خورد. من حوصله ام سر رفته بود.

داداشی، چهار دست و پا راه می رفت. به من نگاه می کرد، جیغ می زد و می خندید. مامان گفت: «نگاهش کن. دوست دارد با تو بازی کند.»

اما من دوست داشتم دوچرخه سواری کنم. یا این که از سُر سُر ه های بزرگ بالا بروم.

داداشی باز به من خندید. جلو آمد و دست کوچولویم را به صورت مالمید. بابا به من گفت:

«پسر، با داداشت بازی کن!...»
گفتم: « مگر من فسقلی ام؟
داداشی خیلی کوچولو است. من دوست دارم با بچه های هم سنِ خودم بازی کنم!»





● شهرام شفیعی
● تصویرگر: مرضیه صادقی



یک کبوتر آمد و روی
شاخه‌ی درخت نشست.
کبوتر از این شاخه به شاخه‌ی
دیگر پرید.
داداشی به کبوتر نگاه کرد. بعد هم عطسه

کرد.
من گفتم: «وای... حالا باید منتظر یک اتفاق عجیب باشیم!»
در همان موقع، کبوتر شروع کرد به حرف زدن:
- من کبوترم! من و درخت با هم دوستیم. درخت، بزرگ
است و من کوچکم. درخت ریشه دارد و من بال دارم.
درخت، روی زمین است و من در آسمانم. اما من و درخت
هر روز با هم، بازی می‌کنیم.»
کبوتر ساکت شد. بعد هم پرید و روی یک شاخه‌ی دیگر
نشست.
من، داداشی را بغل کردم و گفتم: «داداشی، بیا با هم بازی
کنیم! من درخت می‌شوم، تو کبوتر!»
با این ماجرا فهمیدم که:

**باید با خواهر یا برادر کوچولویمان
دوست باشیم.**

هاچین

بود و بود و بود

• افسانه شعبان‌نژاد

بود و بود و بود، سه تا تيله بود.
اولی قِل خورد، قِل و قِل و قِل.
بیچاره تيله، افتاد توی گل.
دومی دوید، تاپ و تاپ و تاپ.
بیچاره تيله، افتاد توی آب.
سومی کجاست؟ سومی خوابه.
نه توی گله، نه توی آب!



قصه‌های آلکی پلکی

• سپیده خلیلی

فیل کوچولو دنبال خانه می‌گشت. رفت و پیچ بالای خانه‌ی حلزون را اجاره کرد.
فيله هر روز می‌رفت حمام. آب چکه‌چکه می‌ریخت روی سر حلزون که توی پیچ پایینی زندگی می‌کرد.
یک روز سقف خانه‌ی حلزون خراب شد. فیل افتاد پایین. حلزون یک لگد به او زد. فیل رفت تو هوا. چشم زرافه به فیل افتاد. دُمش را گرفت، داد دست بچه‌اش و گفت: «بیا این هم بادکنکی که می‌خواستی!»



واچین

• تصویرگر: میترا عبداللهی

اسمش چیه؟



اسمش چیه؟
پیازه!
نرم و سفید و نازه
ریشه‌ی اون درازه
خونه‌ش کجاست؟
زیر خاک
با آب می‌شه پایِ پاک
چه بوی تندِ داره
اشکاتو در می‌آره

شعرهای بندانگشتی



• مصطفی رحماندوست

باف و باف و باف، عمو زنجیر باف
به جای زنجیر، موهامو بیاف

ترانه

• جعفر ابراهیمی

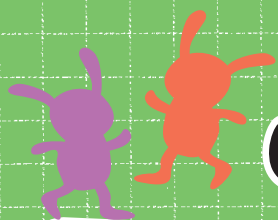


گنجشکه روی شاخه‌ای
تاب می‌خورد
موشه کنار رودخونه
آب می‌خورد
گربه اومد
دادار، دادار، دادار کرد
گنجشکه افتاد و موشه فرار کرد

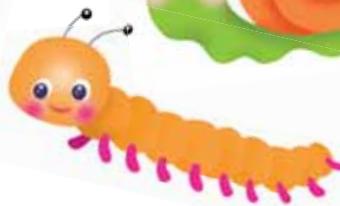
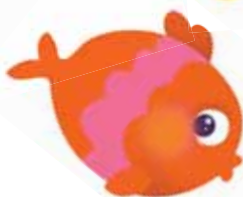
میو میو، گربه منو صدا کرد
گوش ندادم، چه آتیشی به پا کرد



از آسمون می‌باره
پنبه‌ی مُفتی مُفتی
پیا زمین نیفتی



بازی بازی، بازی



کدام یک از این حیوان‌ها در دریا هستند؟
کدام یک از این حیوان‌ها در خشکی هستند؟
کدام حیوان‌ها، هم در دریا و هم در خشکی اند؟

از هر میوه، چند تا توی این
جدول هست؟ بشمار و بنویس.

سیب

گلابی

انگور

پر تقال

توت فرنگی

| | | | | |
|--|--|--|--|--|
| | | | | |
| | | | | |
| | | | | |
| | | | | |

بین و بگو



تصویرگر: میترا چرخیان



دور لباس های زمستانی را خط آبی بکش. دور لباس های تابستانی را خط قرمز بکش.



د...خت



قای...ه



گ...سفند



پار...ه



ورشید...ه

کدام حرف جا افتاده ؟ آن را بنویس.



این کیه و چه کاره ست

عمو خلبان

این کیه؟ این عمومه
عموم چه قدبلنده
سوار یک پرنده ست
خوش حاله و می خنده

پرنده اش آهنی ست
دو بال گنده داره
شبها چراغش از دور
مثل چیه؟ ستاره!



● مریم هاشم‌پور
● تصویرگر: ماهنی تذهیبی

عمو با این پرنده
بالای ابرها می‌ره
تو آسمون می‌چرخه
اون سَرِ دنیا می‌ره

رانندگی می‌کنه
تو جاده‌ی آسمون
چه کیفی داره پرواز
خوش به حالِ عمو جون

از پُلِ رنگین کمون
رَد می‌شه آروم آروم
من که دروغ نمی‌گم
چون خلبانه عموم

کاشکی عمو جون، مَنو
تو کوچه دیده باشه
برای من یک سبد
ستاره چیده باشه



کبوترها چور و اچورند

● طاهره خردور



کبوتر دُم چتری



گفتم: چه پری، چه بالی، چه دُم قشنگی داری!
کبوتر خانم، راستش را بگو! این دُم را از کی
قرض گرفته‌ای؟

گفت: از هیچ کس! این دُم خودم است که بازش
کرده‌ام. برای همین است که به من می‌گویند دُم چتری.
فهمیدم: کبوترهای دُم چتری، خیلی زیبا هستند. آن‌ها
دُمشان را مثل چتر، باز می‌کنند.

کبوتر چاهی

گفتم: آهای کبوتر جان! مواظب باش. نرو
سَر چاه. می‌افتی تو چاه.

گفت: چه بهتر! من باید بروم توی چاه. چون
لانه‌ام توی چاه است. برای همین است که به
من می‌گویند کبوتر چاهی.

فهمیدم: کبوتر چاهی‌ها، دسته جمعی توی چاه یا
هر جای تنگ و تاریک زندگی می‌کنند.
آن‌ها روی بال‌هایشان، دو خط سیاه دارند.



کبوتر پا پری

گفتم: وای، کبوتر جان! پا هایت کو؟
پَر هایت چرا ریخته؟

گفت: پَر هایم نریخته؟ پا هایم هم سَر
جایشان است. فقط رویشان پَر از پَر است.
برای همین است که به من می‌گویند پا پری.
فهمیدم: کبوترهای پا پری، تمام بدنشان از
پَر پوشیده شده است، حتی پاهایشان!



خط به خط

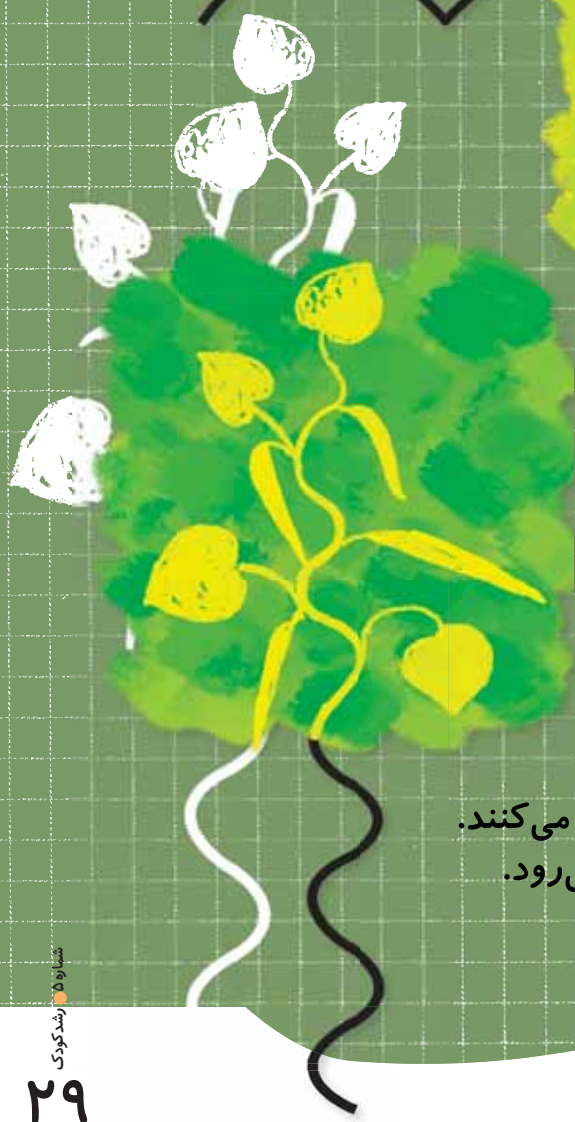
ساقه‌ی گندم، صاف و بلند است،
مثل یک خط.

در بهار، ساقه‌ی گندم مثل یک
خط سبز است، در تابستان مثل
یک خط زرد می‌شود.
به‌به، چه ساقه‌ی بلندی!



ساقه‌ی توت فرنگی، خمیده است.
در بهار، توت‌های قرمز روی آن پیدا
می‌شوند.

آن وقت ساقه‌ی توت فرنگی مثل خط
خمیده‌ای می‌شود که روی آن نقطه‌های
قرمز است.
به‌به، چه ساقه‌ی قشنگی!



ساقه‌ی لوبیا، پیچ پیچی است، مثل یک مار.
کنار بوته‌ی لوبیا، یک چوب، توی خاک فرو می‌کنند.
ساقه‌ی لوبیا دور این چوب می‌پیچد و بالا می‌رود.
به‌به، چه ساقه‌ی عجیبی!



نردبان خوش حال

یکی بود یکی نبود. یک آقای رفته بود روی نردبان. افتاده بود و پایش شکسته بود. خوب شد و آمد به خانه. باز هم رفت روی نردبان. دوباره افتاد و پایش شکست. از دست نردبان عصبانی شد. نردبان را بُرد و گذاشت بیرون خانه. نردبان قصه‌ی ما غصه خورد. گریه کرد. دعا کرد که خدا یک صاحب دیگر برایش بیاورد. بعد، یک خانم آمد و او را پیدا کرد. برد به خانه. با او مهربانی کرد. هیچ وقت هم از نردبان نیفتاد. نردبان خوش حال شد. قصه‌ی ما هم به سر رسید. سورنا محبت - ۵ ساله

خانه

یکی بود، یکی نبود. خانه‌ای بود که چهار تا دیوار داشت. دوتا هم دودکش داشت. یک روز، آقای از نردبان بالا رفت تا دودکش‌ها را ببیند. از نردبان افتاد و سرش شکست. آمبولانس آمد و بردش بیمارستان. دودکش‌ها و نردبان ناراحت شدند. دیوارها به دودکش‌ها و نردبان گفتند: «ناراحت نباشید. تقصیر شما نبود. آن آقا خودش حواسش نبود.»

آن آقا هم از بیمارستان آمد. فهمید که باید حواسش را جمع کند، وقتی که از نردبان بالا می‌رود مواظب باشد. او دیگر از دست نردبان و دودکش‌ها ناراحت نبود.

میینا اصغری - ۶ ساله



پتوی آبی

پسر کوچولویی بود که یک پتوی آبی داشت. پتویش پُر از ماهی‌های قرمز بود.

اما پسر کوچولو مواظب پتو نبود. آن را می‌انداخت روی زمین. کثیفش می‌کرد. پتو از دست پسر خدلی ناراحت بود. چون که از ماشین لباس‌شویی می‌ترسید. وقتی که کثیف می‌شد، ماما پسر، او را می‌انداخت توی لباس‌شویی. ماشین لباس‌شویی می‌چرخید. پتو هم سرش گیج می‌رفت.

یک روز، پتو به رنگ آبی خودش گفت: «بیا این بچه را ادب کنیم. امشب تو برو، تا وقتی که بیدار شد ببیند تو نیستی.»

رنگ آبی هم از روی پتو پرید و رفت. صبح که پسر از خواب بیدار شد دید که پتویش رنگ ندارد، ماهی‌ها هم دارند غصه می‌خورند. خیلی ناراحت شد. همه جا را گشت، اما آبی را پیدا نکرد. چند روز گذشت. پتو دید که پسر خدلی غصه می‌خورد، به او گفت: «اگر قول بدهی که دیگر مرا کثیف نکنی به آبی می‌گویم که برگردد.»

پسر قبول کرد و قول داد. پتو هم به رنگ آبی که زیر تخت قایم شده بود، گفت: «بیا بیرون.» پتو دوباره آبی شد. ماهی‌ها هم خوش حال شدند.

امیرحسین فدایی‌وش - ۶ ساله

خانه‌ی عصبانی

یکی بود یکی نبود. یک خانه بود که آپارتمان بود. حیاط داشت. پارکینگ هم داشت. توی پارکینگ، دوچرخه داشت. وقتی بچه‌ها توی پارکینگ دوچرخه سواری می‌کردند، خانه ناراحت می‌شد. آرام می‌گفت: «بچه‌ها سر و صدا نکنید.»

اما بچه‌ها گوش نمی‌کردند.

یک روز، خانه عصبانی شد و داد زد: «اگر یک بار دیگر سر و صدا کنید، در آهنی پارکینگم را می‌بندم و دیگر نمی‌گذارم بازی کنید.» بچه‌ها قول دادند که دیگر خانه را عصبانی نکنند.

امین مهدی سعادت - ۶ ساله





خرسی و خرسک

● مهری ماهوتی
● تصویرگر: فریبا بندی

خرسک خیلی گرسنه بود. مامان خرسه یک ماهی بزرگ از رودخانه گرفت و گفت: «حالا یک کباب ماهی خوش مزه می خوریم. اما اول باید آتش درست کنیم.»
خرسک فکر کرد: «مامانم خیلی خسته شده. من باید به او کمک کنم.»
بعد، راه افتاد. اطراف رودخانه را گشت. چوب های خشک و نازک را جمع کرد و بر گشت. مامان خرسه خوش حال شد و گفت: «آفرین! حالا می توانیم آتش درست کنیم. چه کار بزرگی کردی!»
خرسک خندید و گفت: «نخود، نخود. هر کی به اندازه ی خود.»

